

گفتنی آب‌های خروشان



نویسنده: شهرام شفیع
تصویرگر: ندا عظیمی

قسمت اول



چهارشنبه‌ی هفته‌ی قبل، ماهمگی رفتیم شهر بازی. همان‌طور که می‌دانید، عموجان بی‌تریت، هفتادوپنج سال سن دارد. اما هنوز هم بدجوری عاشق شهر بازی است. طوری که بعد از هجده دور بازی با ماشین برقی، گریه می‌کند و می‌گوید: «اگر نگذارید یک دور دیگه بازی کنم، امشب سالادم را تمام نمی‌کنم!»

هر وقت صحبت از شهر بازی می‌شود، عموجان به اندازه‌ی یک بچه‌ی شش ساله، هیجان زده می‌شود و چشم‌هایش مثل دو تا گیلان خوش مزه، برق می‌زند. مثلاً یک بار که رفته بودیم شهر بازی، آن‌جا آن قدر شلوغ بود و جمعیت آن قدر زیاد بود که هیچ وسیله‌ای جای خالی نداشت. عموجان پشتش را خاراند و گفت: «جمعیت دنیا دارد روز به روز زیاد می‌شود. حتی دیگر یک خر سکه‌ای خالی هم در جهان پیدا نمی‌شود!»

یک آقای قوی‌هیكل با پیرهن صورتی و کفش‌های براق، دولا شده بود، داشت دور خودش می‌چرخید و روی زمین دنبال دسته کلیدش می‌گشت. اما عموجان فکر کرد که او یک وسیله‌ی بازی جدید است و فوری

پريد روی کولش!
- آهان... بزنی روی دور تن!

بله دوستان... اوضاع در مورد عموجان این‌جوری است. هر وقت که عموجان حوصله‌اش سر می‌رود، هی کمرش را می‌خاراند و می‌گوید: «خیلی وقت است نرفته‌ایم سرسره‌ی بادی!»

با این حرف، مامان دو تا انگشتش را مثل کسانی که سردرد دارند، می‌گذارد روی پیشانی‌اش و می‌گوید: «موقع استفاده از سرسره‌ی بادی، کفش‌هایمان را در می‌آوریم. خوب است که قبلاً جوراب‌هایمان را شسته باشیم!»
عموجان دوباره خودش را می‌خاراند و جواب می‌دهد: «نه... اتفاقاً من امتحان کرده‌ام. خیلی خوب است که جورابمان را نشسته باشیم. وقتی با جوراب‌های بوگندو می‌روم روی سرسره‌ی بادی، همه ول می‌کنند و می‌روند توی صف قطار هوایی!»
بعد از این حرف‌ها، معمولاً عموجان کمرش را به شدت می‌خاراند. زن عمو هم هن‌وهنتی می‌کند و می‌گوید: «جان دلم... خاراندن کمر، یک کار شخصی است و آدم نباید آن‌را جلوی دیگران انجام بدهد.»

- به جای این حرف‌ها، بهتر است شما بروی و پدر خودت را تربیت کنی. سخته کردن هم

یک کار شخصی است. اما سی سال پیش پدرت جلوی چشم‌های من سخته کرد و مرد!»

حتماً شما هم با من موافقید که سرسره‌ی بادی یک وسیله‌ی بازی هیجان‌انگیز و رویایی است. من همین الان هم - یعنی موقع تعریف کردن قصه‌ام - دوست دارم روی یک سرسره‌ی بادی باشم و از آن بالا، فقط با سه ضربه بیایم پایین. اما اشکال کار این است که عموجان خیلی محکم‌تر از این حرف‌ها روی سرسره‌ی بادی بالا و پایین می‌پرد. یعنی دوست دارد با یک ضربه بیاید پایین. این یعنی درست همان چیزی که هر دفعه اتفاق می‌افتد: خوردن کله‌ی عموجان به سقف شهر بازی و شکستن نورافکن‌ها!



به هر حال، آن روز ما برای رفتن به شهر بازی، سوار ماشین سوئیس فروشی شدیم. اما هنوز بیشتر از یک چهارراه از خانه دور نشده بودیم که مامان از بابا خواست جلوی درمانگاه نکه دارد. حتما شما می‌پرسید چرا... به خاطر این که من و بابونه، بچه‌های بدبختی هستیم و توی راه شهر بازی هم باید برویم و آن طرف پر از پنبه را ببینیم... همه‌ی بچه‌ها فقط وقتی که مریض باشند، آمپول می‌زنند. اما من و بابونه، قبل از رفتن به شهر بازی هم باید نفری دو تا آمپول بزنییم... آمپول ویتامین و آمپول ضد استفراغ!... به خاطر وسایل ترسناک و نامناسبی که به اصرار عمو جان، توی شهر بازی سوار می‌شویم!



توی شهر بازی، هر وسیله‌ای فقط برای سن و سال مخصوصی مناسب است. مثلاً بعضی چرخ فلک‌ها هست که روی آن‌ها نوشته: مخصوص افراد زیر پنج سال... این چرخ فلک‌ها معمولاً چند خر کوچک و لاغر دارد که از بس صبحانه نخورده‌اند، به این روز درآمده‌اند! این چیزی است که مادرم تا همین دوسال پیش برای تشویق کردن من به خوردن صبحانه می‌گفت!

بعد از چرخ فلک می‌رسیم به «کشتی آب‌های خروشان» که خیلی ترسناک است و خانم‌های باردار اجازه ندارند سوارش شوند. روی کشتی آب‌های خروشان نوشته: برای افراد هفده سال به بالا... در صورتی که آتش خورده‌اید، سوار این وسیله نشوید! اما موتورسیکلت با شوک الکتریکی فقط برای افراد بالای شصت سال ممنوع است... یکی از وسایل شهر بازی هم هست که همیشه خاموش است و روی آن نوشته: برای افراد چهل ساله و همین‌طور بالاتر و پایین‌تر از آن ممنوع است!

بله... داشتم می‌گفتم که عمو جان به هیچ کدام از این نوشته‌ها توجه نمی‌کند و ما را مجبور می‌کند که سوار هر چیزی بشویم. به خاطر همین است که مادرم به ما آمپول تقویتی می‌زند تا توی راه، با سرعت بیشتری بزرگ شویم!... زن عمو هم همیشه با خودش چند تا کیسه‌ی مخصوص استفراغ می‌آورد!

بعد از تزریق آمپول، ما دوباره سوار ماشین سوئیس فروشی شدیم. البته مامان مجبور شد برای قطع کردن صدای گریه‌ی بابونه، برایش بیست پاکت آب‌میوه‌ی غیرطبیعی بخرد. اما من چون دیگر پسر بزرگی شده‌ام، خودم پنبه را روی جای آمپولم فشار دادم و با یک بستنی شکلاتی ساکت شدم!



توی راه، ترافیک سنگین بود. عمو جان که برای رفتن به شهر بازی خیلی عجله داشت، هی خودش را می‌خاراند و می‌گفت: «بیچ جلوی این ماشین زرده... بیچ جلوی آن ماشین قرمز... زود باش گاز بده!... شهر بازی تا هشت ساعت دیگر تعطیل می‌شود!» ما آن قدر جلوی این ماشین و آن ماشین پیچیدیم و آن قدر تکان خوردیم که مامان یکی از آن کیسه‌های استفراغ را گرفت و از آن استفاده کرد. بعد، کمی خودش را مرتب کرد و گفت: «من امروز موفق شدم قبل از استفاده از کشتی آب‌های خروشان، بالا بیاورم!... به خاطر این موفقیت تازه، مرا تشویق کنید و اجازه بدهید به خانه برگردم...»

اما هنوز مامان حرفش را تمام نکرده بود که یک پلیس موتورسیکلت سوار، جلوی ما را گرفت و جریمه‌مان کرد. - شما باید بدون تغییر خط، به صورت مستقیم رانندگی کنید آقا... وقتی ماشین‌ها می‌خواهند از هم جلو بزنند و راه همدیگر را بگیرند، در حقیقت به جای جلو رفتن، به چپ و راست می‌روند. این یعنی کند شدن ترافیک. برایتان مثالی می‌زنم: شما نمی‌توانید دوتا تخم مرغ

آب‌پز درسته را با هم قورت بدهید!

عمو جان بی‌تربیت خودش را خاراند و گفت: «من می‌توانم!» بابا کیف پولش را درآورد تا گواهینامه‌ی رانندگی‌اش را به آقای پلیس بدهد. بعد گفت: «اما قربان ما به خاطر رفتن به شهر بازی، کمی عجله داشتیم.»

- من هم به خاطر این که عجله دارید، این چیزها را گفتم. باز هم می‌گویم: تخم مرغ‌ها را یکی یکی بخورید. وگرنه توی گلویتان گیر می‌کند و خفه می‌شوید!

عمو جان گفت: «من با سوپ‌های زنم هم خفه می‌شوم!»





بعد از این حرف، عموجان هم کیف پولش را آورد بیرون و در حالی که پشتش را می‌خاراند، گفت: «جناب سروان، ما را جریمه نکنید. دایی من هم سال‌ها پیش توی اداره‌ی راهنمایی و رانندگی کار می‌کرد و عمرش را داد به شما. این هم عکسش!»

- ببینم... ولی ایشان که خانم هستند!
- بله... آن خدا پیامرز، خاله‌ی من بود. ولی چون ابروهای پرپشتی داشت، دایی صدایش می‌کردم!
- ای کاش می‌توانستم به خاطر این کار هم شما را جریمه کنم. جریمه‌ای که هفتاد سال پیش باید به وسیله‌ی مادران انجام می‌گرفت.

بالاخره ما به شهربازی رسیدیم و دیدیم که شلوغ‌تر از همیشه است. زن‌عمو ریه‌های بزرگش را پر از هوا کرد. البته هوایی پر سروصدا و پر از بوی ذرت مکزیکی!... قیافه‌اش مثل کسی شده بود که مجبور است تا شب، هزار کیلو سیب‌زمینی را پوست بکند.

- من یک پیرزن هفتاد ساله‌ی دویست کیلویی هستم. یک بار افتادم روی یک پیانو و می‌دانید چه اتفاقی برایم افتاد؟... آن پیانو شکست!... دوست داشتم الان به جای شهربازی، پاهایم را روی چمن‌ها دراز کنم و به جای کیسه‌ی استفراغ، یک بافتنی توی دستم باشد!

عموجان خودش را خاراند و گفت: «چه فرقی می‌کند؟... یادت نیست یک بار روی شلواری که داشتی برای من می‌بافتی، بالا آوردی؟!»

با شنیدن این حرف، زن‌عموی چاق و صبور، به یک دستگاه پرتاب موشک تکیه داد و ناگهان شانزده تا موشک هوا به دریا شلیک شد!... بابا از ترس، شیرجه رفت روی زمین و مشغول جویدن ناخن‌هایش شد. مامان با دست‌های لرزان، در کیفش را باز کرد و یک قرص اعصاب انداخت بالا. بابونه هم دوباره زد زیر گریه و گفت جای هر دو تا آمپولم درد می‌کند!

عموجان برای خریدن بلیت همه‌ی بازی‌ها، جیب‌های خودش و بقیه را خالی کرد. حتی رفت یک گوشه ایستاد و پانزده تا از آب میوه‌های غیرطبیعی بابونه را در عرض سه دقیقه فروخت!... بعد، پشتش را خاراند و گفت: «از ماشین‌برقی شروع می‌کنیم. پیش به سوی برق، جرقه، صاعقه و ماشین‌برقی!»
قسمت ماشین‌برقی خیلی خیلی شلوغ بود و مردم با بچه‌های کیم حوصله‌شان توی صف ایستاده بودند. اما اگر بگویم که من چه کسی را توی صف دیدم، شاید باورتان نشود. بله معلم ریاضی‌مان با پسر بچه‌ی هشت ساله‌اش آن‌جا توی صف ایستاده بود.



- پسر من توی لیوانت، چهارصد وسی عدد ذرت مکزیکی بود. تو دویست و نوزده عدد از آن را با دو تکه قارچ خورده‌ای. الان چند عدد ذرت مکزیکی توی لیوان هست؟

بچه به جای دادن جواب به مسئله‌ی ریاضی گفت: «بابا من جیش دارم!»
من در حالی که می‌لرزیدم جلو رفتم و گفتم: «سلام آقا... من توی عمرم یک معلم ریاضی را توی صف

ماشین‌برقی ندیده بودم!»
- سلام پسر جان... بگو ببینم، مسئله‌های تناسب را حل کرده‌ای یا نه؟
- آقا اجازه، دیروز ما دو تا آمپول زدیم. عموجانمان به زور ما را برد شهربازی و تا ساعت یازده شب سوار کشتی آب‌های خروشان کرد. ما سه بار بالا آوردیم و یک بار هم خوردیم زمین. به خاطر همین، نتوانستیم مسئله‌های تناسب را حل کنیم!

- این‌ها چیزهایی است که قرار است فردا به من بگویی؟
- بله آقا.

- پس بگو مادرت پس فردا بیاید مدرسه!
- چشم... بعد از خوردن پف‌فیل، حتماً به مادرم می‌گویم!
وقتی من و معلم ریاضی داشتیم با هم حرف می‌زدیم، عموجان یواشکی از او جلو زد و جایش را توی صف اشغال کرد. معلم ریاضی انگشتش را به معنی «غلط» برای عموجان تکان داد. همان‌طور که سر کلاس برای ما تکان می‌دهد.





- جای شما پشت سر من بود آقای محترم. بفرمایید برگردید سر جایتان.
- نخیر بچه جان. نوبت من از شما جلوتر است و من آن ماشین نارنجیه را که از همه تندتر می رود، سوار می شوم.
- وقتی شما بعد از من آمده اید، یعنی پشت سر من هستید و نوبت شما بعد از من است. من خودم معلم ریاضی هستم و می توانم با یک محاسبه ی ساده، این را به شما نشان بدهم!
- خب... نشان بده!
معلم ریاضی، کاغذ و خودکارش را بیرون آورد و اول صورت مسئله را نوشت. بعد سعی کرد با ترسیم نمودار و استفاده از اعداد طبیعی مسئله را حل کند!
عموجان کمرش را خاراند و گفت: «من که نمی فهمم. شما برای این بچه ی کک مکی توضیح بدهید تا ببینیم می فهمد یا نه!»
آقا معلم از من خواست تا خوب حواسم را جمع کنم و شروع کرد به توضیح دادن اعداد طبیعی. البته من باز هم نفهمیدم و هنوز هم فکر می کنم اعداد طبیعی اعدادی هستند که در طبیعت، یعنی جنگل و آبشار و دره وجود دارند!
موقع حرف زدن من و آقا معلم، عموجان از فرصت استفاده کرد و رفت و سوار ماشین نارنجیه شد. آن وقت پایش را گذاشت روی گاز و شروع کرد به سوت زدن و فریاد کشیدن. معلم ریاضی سرش را از روی برگه بلند کرد و نگاهی به او انداخت. بعد به من گفت: «یک دفتر چهارصد برگ بخر... می خواهم مقداری جریمه ی ریاضی بهات بدهم!»

عموجان حدود یک ساعت ماشین بازی کرد. بعد هم سیم های ماشین برقی را از جا کند و آن ها را به کمر خودش وصل کرد. متصدی ماشین برقی گفت: «چرا این کار را کردید پدرجان؟!»
- دکتر به من گفته که به خاطر کمر دردم، باید پنج جلسه بروم بیمارستان و زیر برق بمانم. من گفتم زیر برق بمانم؟!... اصلاً دستور بدهید تیر بارانم کنند!... دکتر گفت منظورم برق ضعیف برای درمان است... حالا من آمده ام تا از برق شهر بازی استفاده کنم. شهر بازی بهتر است. چون که می توانم موشک هم پرتاب کنم!
بعد از این حرف ها عموجان دوباره کمرش را خاراند. بعد دوباره سیم ها را به کمرش وصل کرد و به شدت لرزید.
ناگهان همه ی دستگاه ها جرقه زدند و برق رفت. یک عالمه زن و مرد و بچه، جیغ زدند. همه جا تاریک شده بود و کسانی که روی اسباب بازی ها بودند، کمک می خواستند.
بابونه از مادرم پرسید: «ما مرده ایم مامان؟!»

مامان گفت: «فکر می کنم مرده ایم... اگر برق دوباره وصل نشود، مطمئن می شوم که مرده ایم!»
البته برق خیلی زود آمد و بچه ی معلم ریاضی شروع کرد خودش را خاراندن.
- چی شده پسرم؟
- دیگر جیش ندارم!
بله... بچه ی معلم ریاضی، خاراندن را از عموجان یاد گرفته بود و بنابراین باز هم جریمه های من بیشتر می شد.



ادامه ی این داستان را در شماره ی بعدی مجله بخوانید.



بخندیم و بدانیم

هیجان بیش از اندازه، باعث دردهایی برای ما و اطرافیانمان می شود.